



پردازش و پی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی

www.parand.se



آهوی گردن دراز

نوشته: جمشید سپاهی
نقاشی: ازبونا آذرگین



یکی بود، یکی نبود. درس‌زمینی دور، دشتِ بزرگی بود که آهوان بسیاری در آن زندگی می‌کردند. دشت آنقدر زیبا بود که هیچکس زیباتر از آن را ندیده بود و آنقدر آهو در آن زندگی می‌کرد که هیچکس بیاد نمی‌آورد آنهمه آهو جایی دیده باشد. سرتاسر دشت پر از علف‌های سبز و شیرین بود و چشمه‌های آب آنقدر زیاد بود که هیچوقت آهوایی تشنه نمی‌ماند. هر سال بچه آهوهای زیادی به دنیا می‌آمدند و گله‌های آهو هر سال بزرگت و بزرگتر می‌شدند تا آنکه یک سال، بچه آهوایی به دنیا آمد که گردنِ درازی داشت.



خبر تولد آهوی گردن‌دراز خیلی زود در سرتاسر دشت پیچید. آهوها دسته دسته برای تماشا آمدند و به گردن‌دراز او خندیدند و مسخره‌اش کردند. پدر و مادر آهوی گردن‌دراز خیلی غمگین شدتدولی کاری از دستشان بر نمی‌آمد. بالاخره برای آنکه آهوهای دیگر مسخره شان نکنند، بچه‌شان را برداشتند و از گله دور شدند. آنقدر رفتند و رفتند تا گوشه‌ی خلوتی پیدا کردند و همانجا ماندند.



مدت‌ها گذشت، بچه آهو هرروز بزرگتر و گردنش درازتر شد. پدر و مادرش وقتی دیدند او به اندازه‌ی کافی بزرگ شده است تنه‌ایش گذاشتند و همراه یکی از گله‌های بزرگ رفتند. آهوی گردن‌دراز چند روزی تنها زندگی کرد، ولی تنها زندگی کردن خیلی مشکل است؛ فکر کرد بهتر است او هم برود و با یکی از گله‌های بزرگ زندگی کند. راه افتاد و آنقدر رفت تا به یک گله‌ی بزرگ آهو رسید. جلو رفت، ولی همین‌که خواست داخل گله شود چند آهوی بزرگ، که شاخ‌های بلند داشتند، دورش را گرفتند و آهویی که از همه بزرگتر و شاخ‌هایش از همه بلندتر بود، جلو آمد و پرسید:

«اینجا چه می‌خواهی؟»

آهوی گردن‌دراز سلام کرد و گفت: «آمده‌ام تا با شما زندگی کنم.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که آهوها با صدای بلند به او خندیدند. آهوی گردن‌دراز خیلی ناسراحت شد و با خودش گفت: چه آهوهای بدی، حتماً تمام آهوهای این گله همینطور هستند. نه، این گله به درد زندگی نمی‌خورد.

راه افتاد و آنقدر رفت تا به یک گله‌ی بزرگ‌دیگر رسید. جلو رفت، ولی همین‌که خواست داخل گله شود چند آهوی بزرگ که شاخ‌های بلند داشتند دورش را گرفتند و آهویی که از همه بزرگتر و شاخ‌هایش از همه بلندتر بود جلو آمد و پرسید:

«اینجا چه می‌خواهی؟»



آهوی گردن‌دراز سلام کرد و گفت: «آمده‌ام تا با شما زندگی کنم.»
هنوز حرفش تمام نشده بود که آهوها با صدای بلند به او خندیدند. آهوی گردن‌دراز خیلی ناراحت شد و پرسید: «چرا می‌خندید؟»
آهوی بزرگ، همانطور که می‌خندید، گفت: «تو با این گردن‌دراز می‌خواهی با ما زندگی کنی؟»
آهوی گردن‌دراز گفت:
«بله، اجازه می‌دهید؟»
آهوی بزرگ اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:
«ما هیچوقت اجازه نمی‌دهیم تو با ما زندگی کنی، چون آهوهای دیگر ما را مسخره می‌کنند و ما از خجالت مجبور می‌شویم از دشت بزرگ خارج شویم.»
آهوی گردن‌دراز پرسید:
«پس من با کدام گله می‌توانم زندگی کنم؟ آخر همی آهوها در گله هستند، من که نمی‌توانم تنها زندگی کنم.»
آهوی بزرگ جواب داد:
«با این گردن‌دراز هیچ گله‌ای تو را راه نخواهد داد.»
آهوی گردن‌دراز گفت:
«ولی من آهوی خوب و با ادبی هستم، هیچوقت گله را شلوغ نخواهم کرد. بیشتر از هر آهوی دیگری هم کار می‌کنم، گذشته از آن شما نمی‌توانید مرا از گله خودتان بیرون کنید.»
آهوی بزرگ خیلی خشمگین شد، شاخ‌های بلند و تیزش را به طرف آهوی گردن‌دراز گرفت و گفت:
«ما هرگز تو را به گله‌ی خودمان راه نخواهیم داد و اگر یکبار دیگر بخواهی به گله‌ی ما نزدیک شوی با شاخ‌های تیزمان تو را دور خواهیم کرد.»



آهوی گردن‌دراز خیلی غمگین شد. سرش را پایین
انداخت و از گله‌ی آن‌ها دور شد، همانطور که
میرفت به خودش گفت: گله‌های دیگری هم هست
و ممکن است بالاخره یکی از آن‌ها مرا قبول کند.
اما آهوی گردن‌دراز به طرف هر گله‌ای که رفت
راهش ندادند. بالاخره ناامید و غمگین راهش را
گرفت و آنقدر رفت و رفت تا به دورترین جای
دشت، آنجا که هیچ آهوی دیگری زندگی نمی‌کرد،
رسید و کنار چشمه‌ی کوچکی منزل کرد. مگر چه
خیلی تنها بود و هیچکس نبود تا با او حرف بزند
ولی سختی و تنهایی را تحمل کرد و فکر زندگی
در گله را از سرش بیرون کرد.

آهوها گرسنه و تشنه ماندند. اول
فکر کردند فقط يك قسمت از دشت
خشك شده است ولی هرچه اینطرف
و آنطرف رفتند آب و علفی پیدا
نکردند. همه جای دشت را که
می شناختند گشتند اما همه ی علفها
و چشمه ها خشك شده بودند.
آهوها ی زیادی از گرسنگی و تشنگی
مردند و گله های بزرگ هر روز
کوچتر شدند اما باز هم علفی برای
خوردن و آبی برای نوشیدن نبود.



سالها گذشت و آهوها ی زیادی به
گله ها اضافه شدند اما هیچکس
یادی هم از آهوی گردن دراز
نکرد. تا آنکه يك سال، بچه آهوها
به دنیا آمدند ولی باران نیامد.
روزها پشت سرهم آمدند و رفتند
اما باز هم باران نیامد.
اول آب چشمه ها کم شد و بعد
علفها زرد شدند. چند روز بعد
آب چشمه ها خشك شد و علفها
سوختند. اما باز هم باران نیامد.



آهوها هر روز آسمان صاف و آبی‌رنگ را نگاه می‌کردند که هیچ لکه ابری هم در آن نبود. تا آن که روزی یک ابر بزرگ و سیاه‌رنگ در آسمان پیدا شد و آمد و آمد تا روی دشت بزرگ رسید و چون خیلی خسته بود همانجا خوابید.

آهوها از دیدن ابر خیلی خوشحال شدند ولی ابر خواب بود و بارانی نمی‌بارید. همه‌ی گله‌آهوها برای آنکه چاره‌ای پیدا کنند دور هم جمع شدند. هر کس حرفی زد تا آنکه عاقلترین آهو گفت: «باید از ابر خواهش کنیم که برایمان باران ببارد.»

همه آهوها قبول کردند. آنوقت عاقلترین آهو سرش را به طرف ابر کرد و گفت: «ای ابر بزرگ و مهربان! خواهش می‌کنم برای ما قدری باران ببار، چون بدون باران از گرسنگی و تشنگی خواهیم مرد.»

اما ابر بزرگ خواب بود و صدای آهو را نمی‌شنید. آهوها برای آنکه صدایشان به گوش ابر برسد همه باهم فریاد زدند: «ای ابر بزرگ و مهربان! خواهش می‌کنیم برای ما باران ببار، چون بدون باران از گرسنگی و تشنگی خواهیم مرد.»

اما ابر بزرگ خواب بود و صدای آنها را نمی‌شنید. آهوها هرچه دور و بر را نگاه کردند نه کوهی دیدند و نه تپه‌ای که از بالای آن صدایشان را به گوش ابر برسانند. خیلی غمگین شدند، چون اگر ابر بزرگ بیدار می‌شد و بدون آنکه باران ببارد از روی دشت می‌گذشت همه از گرسنگی و تشنگی می‌مردند.



ناگهان پیرترین آهو، بیاد آهوی گردن‌دراز افتاد و گفت:

«یادتان می‌آید سال‌ها قبل آهوی گردن‌دراز بود که می‌خواست وارد گله‌های ما بشود ولی ما راهش ندادیم؟»
آهوها گفتند:

«بله، اما او برای ما چکار می‌تواند بکند؟»

پیرترین آهو گفت:

«اگر او را پیدا کنیم با گردن‌دراز می‌تواند صدایش را به گوش ابر برساند.»

همه خوشحال شدند و از او خواستند که آهوی گردن‌دراز را پیدا کند.

پیرترین آهو قبول کرد و رفت و رفت اما پیش از آنکه آهوی گردن‌دراز را پیدا کند درگوشه‌ای از دشت، از خستگی و گرسنگی بی‌حال شد و روی زمین افتاد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد آهوی گردن‌دراز را دید که با مقداری آب و علف بالای سرش نشسته است. خیلی تعجب کرد و پرسید:

«مگر اینجا هنوز آب و علف پیدا می‌شود؟»

آهوی گردن‌دراز گفت:

«آنجا که شما زندگی می‌کنید آهوهای زیادی هستند و هرچه آب و غذا هست می‌خورند، ولی من چون تنها هستم هنوز کمی برایم باقی مانده است.»



آهوی پیر غذایش را که خورد گفت:

«گرچه ما با تو مسهربان نبودیم ولی خواهش می‌کنم تو به ما کمک کن.»

آهوی گردن‌دراز گفت:

«من همه را دوست دارم و حاضرم به همه کمک کنم،

ولی در این مدت هیچکس از من کمکی نخواست.»

آهوی پیر گفت: «ما حالا به کمک تو احتیاج داریم.»

آنوقت داستان خشکسالی و ابر خفته را برای او تعریف کرد.

آهوی گردن‌دراز کمی فکر کرد - بعد از جا بلند شد و ایستاد،

سرش را بسوی ابر کرد و با صدای بلند فریاد زد:

«ای ابر بزرگ و مسهربان! خواهش می‌کنم کمی

باران ببار.»



صدایش به گوش ابر رسید و او را از
خواب بیدار کرد. چشم ابر که به آهوی
گردن‌دراز افتاد پرسید:
«تو کی هستی و چرا مرا از خواب بیدار کردی؟»
آهوی گردن‌دراز سرش را نزدیک گوش ابر یرد و داستان
زندگی خودش را از اول برای او تعریف کرد.
ابر وقتی شنید هیچ‌کله‌ای آهوی گردن‌دراز را راه
نداده و او مجبور شده است تمام عمر
تنها باشد دلش خیلی سوخت
و گریه‌را شروع کرد. چند
روز و چند شب همانجا
ایستاد و گریه کرد و
بجای اشک از چشمش
دانه‌های درشت
باران روی
دشت
بارید.



چشمه‌ها دوباره پر از آب شدند و علفهای سبز و شیرین از زمین بیرون آمدند. آهوها که از رفتار گذشته‌ی خودشان پشیمان بودند پیش آهوی گردن دراز رفتند و از او خواهش کردند که آنها را بیغشد. آهوی گردن دراز قبول کرد و همه باهم زندگی خوشی را در دشت بزرگت شروع کردند.



آهوی گردن دراز

نوشته‌ی جمشید سپاهی
تقاشی از یوتا آذرگین



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
میدان نعت خوارزمی - جلد دوم، شماره ۳۱ - تهران
چاپ دوم از دیماه ۱۳۹۳
کتاب در حلقه‌ی محو و سب

نوشته‌ها:

عهدهای ناموالفه (چاپ سوم)
بعد از زمستان در آبادی ما (چاپ دوم)
عمودنوروز (چاپ سوم)
جمشیدشاه (چاپ سوم)
بستون
ماهی سیاه کوجولو (چاپ هشتم)
دور از خانه
گل بلور و عورشید (چاپ دوم)
قصه‌ی طوطی (چاپ دوم)
امیر حمزه صاحبقران و مهتر نسیم‌غیاث
گل نوبه بهار لومه (چاپ دوم)
گیلان
طیلسم شهر تاریکی
خورشیدعالموم (چاپ دوم)
شاهر و آفتاب (چاپ دوم)
گشاده‌ی لب دریا
کلاغها (چاپ دوم)
شهر مازان
فهرمان
سحابها
راز کلمه‌ها (چاپ دوم)
بابا برقی (چاپ دوم)
آهو و پرنده‌ها (چاپ دوم)
پون و انصاف
پهلوان پهلوانان
من حرفی دارم که لفظ شما بجهما
باور سبکینه
شعرهایی برای کودکان
بزی که گم شد
قصه‌ی گل قالی
سرگشت کثور کوچک
عبدالرزاق پهلوان

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

فریده فرجام
سیاوش کسرایی
فریده فرجام - م. آزاد
مهرداد بهار
مهرداد بهار
پهرنگ
ناظر ابراهیمی
فریده فرجام
م. آزاد
محمدعلی سبانیلو
منوچهر سیستانی
بهمن دادخواه
رضا مرزبان
م. ۱ - به آیین
سیروس طاهرزاد
فلاح‌حسین سامعی
ناظر ابراهیمی
فریدون هاشمی‌پور
لیلی کیارستمی
ناظر ابراهیمی
مجید نقیسی
جبار باغچه‌بان
نیسایوشیح
داریوش آشوری
سازمان انتشارات کانون
اصغررضا اصیادی
م. آزاد
ناظر ابراهیمی
ناظر ابراهیمی
منوچهر آشتی
سازمان انتشارات کانون
نوگانی دو نفس (چاپ دوم)
حقیقت و مرد دانا
زال و سحرخ
زال و زردابه
سرخه چشم آبی
قصه‌ی لویک فرمز
تصویرها
نقاشی نخت‌جشدید
نقش‌های جانوران در آثار تاریخی ایران
گرد آفرید
فلمسکار
فرزند زمان خوبشش باش
داستان نیم (چاپ دوم)
سرگشت لغت
آفتاب در سینه‌ها (چاپ دوم)
سلامت ماهی نشاط است (چاپ دوم)
کوههای سفید
کوفتک، سرباز و دریا (چاپ دوم)
بچه چطور به دنیا می‌آید
کتاب سارا گل
میگل
شهر طلا و سرب
گشگش
انسان، فرگانه‌ی تاریخ (چاپ دوم)
عاجر انجری جوان
برگی آتش
نسل و سزایگشتی
دنیای پنهان کوفتک
چه می‌خواهید بدانید؟
هوگو و (زوزین)

ترجمه‌ها:

نیسایوشیح
بهرام بیضایی
م. آزاد
م. آزاد
جواد محبی
شهرنوش پارس‌پور
سازمان انتشارات کانون
سازمان انتشارات کانون
سازمان انتشارات کانون
سازمان انتشارات کانون
کژوه گلستان
فلاطون امانی
مهشید امیرشاهی
جیلادی صدیقی
الاحمدی
م. آزاد
تربیا کاظمی
د. شهرمان
لیلی گلستان
اصد عواج‌نصیر طوسی
فریدون دولتشاهی
ع. نوربان
هانیه‌البحاص
ایلیین، سگال - م. زمانی
محمدقاضی
محمدرضا زمانی
لیلی گلستان
اصد عواج‌نصیر طوسی
ع. نوربان
پوران صلح گل



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

پردازش و بی‌دی‌اف:
راوی حکایت بافی
www.parand.se

با جلد شمیز ۴۰ ریال
بها:
با جلد اعلا ۷۰ ریال
چاپ شرکت لغت، سپاهی عام